۲۲۷۸

دیوان تہرانی







کلیات بیدل بسم الله الرحمن الرحیم بیک علمه الزمن
حمدی که عندلیبان گلشن نظم در گلزار الفاظ بهزاران دستان
به بهترین نوایی سرایند و شکری که مرغان دانش
الحان چمن نثر بر شاخسار معانی بخوشترین نوایی
ادا نمایند سزاوار بارگاه احدیت و شایسته درگاه
صمدیت حضرت آفریدگاریست که گلبرگ لسان انسان
در غنچه دهان بذکر احسان او منفتح است و گلشن صدر
در چمن جنان اهل شهود و حضور بپرتو انوار تذکار شکرش
منشرح بیت هر زبانی که بذکر تو کند گویایی



راکه تو مقصود نه پیداست ❁ باد بر خاک بجایی نرسد آن کاسه سر

که زخمی نه بعشق تو در و صهبا نیست ❁ قدمی عرش آشیانه که هر چند فارس

ناطقه را بشهب تیز سیر عمر و حیات در بیدای معرفت کنه ذاتش

می فرماید سحائب ایام و قطع منازل شهور و اعوام بتقدیم رسانند

جز حیرت نصیبی ندیدند و غیر از عجز دلیلی نیافتند بیت

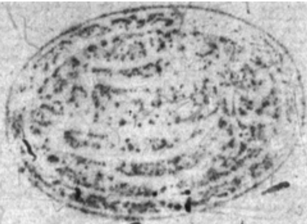
عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب ❁ عمری بسر دویده و در آخر

عقال یافت ❁ حکیمی تعالی سبحانه که بیماران علت گناه و معلولان

نامه سیاه را از شفاخانه رحمت بی نهایت و شربت سرای مغفرت

بلا غایت بشربت سر لا تقنطوا من رحمة الله شفا بخشیده

ما همه رنجور و تن بیمار از بار گناه ❁ ای طبیب علت عصیان بکن درمان



بسمله

علیمی جلت قدرته که هر چند غواصان درر معانی در بحر بیکران
و دریای بی پایان معرفت ذات مستغنی از صفاتش غوص
نمودند و در اشک از صدف دیده فرو ریختند گوهری جز آنکه
شایستهٔ کنار نیاوردند و هر کدام از شعرای زمان و منشیان دوران
که بسی بهره تمامتر بودند از نظم و نثر مشک سوده و عنبر سوده بر
صفحهٔ نسیم اندوده بخشیدند از کنه صفات ذات فی خنده ایشان
بوی بر این طریق که تا بدینجا نبردند اللهی چون کلیم کلیمة علی نبینا
و علیه السلام در مشاهدهٔ ذات قدرت اظهار این نمود است
که سبحانک انی تبت الیک و در وحدت با تقی حضرت حبیب
علیه و آله التحیة و الاکرام اقرار این نمود است که لا احصی ثناء علیک

چگونه ما عاجز از ادای تقریر و جان ما در مانده کاز ادای تحریر بود

انجا که کمال کبریای تو بود ❊ عالم نمی از بحر عطای تو بود

از پایه حد و حمد ثنای تو بود ❊ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

و انواع صلوات شامله که شمه شمایم نکهتش عطرسای

مشام قدسیان شود و فوایح تحیات لایحه که غبار رهگذارش

روشنایی فزای دیده ملایک عرش آشیان گردد با جهان

جهان تحیات و عالم عالم تسلیمات طبق کریمه ان الله

و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلموا

تسلیما بشمار اوج امطار و تعداد امواج [illegible] روضه رضیه

و مرقد زکیه سزاوار خلعت نامی لولاک شایسته آنا ارسلناک

شاه بیت قصیدهٔ نبوت شهسوار عرصهٔ رسالت شفیع [illegible]

در خجالت سیدهٔ بنیاد مسند اصطفا صدر صفهٔ صفا و بدر خطهٔ

وفا و شمع بزم اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد در دریای جلالت ❀ که بر روی حکم شد ختم رسالت

امین و محرم اسرار وحی ❀ نسیم گلبن یٰس و طٰه

شهنشاه سریر قاب قوسین ❀ حبیب ایزد و سلطان کونین

سوار چابک میدان اسری ❀ شجاع عرصهٔ انا فتحنا

پناه امتان پر معاصی ❀ شفیع یوم یؤخذ بالنواصی

صلوات الله و سلامه علیه و علی ابن عمه و ختنه و خلیفته من بعده

امیر المؤمنین و امام المتقین امامی که صفائح مدایح و صحایف

مناقبش بطراز کرامت اغراض اهل السموات بیمونک

امیر المومنین مکرم و معزز است کشورگشایی آن مدینة العلم

مو علی با بهاء مسند نشین انت منی بمنزلة هرون من موسی المکرم

بکرم بولیکم الله المخصوص بنص من کنت مولاه فهذا علی

مولاه سرور بتاج هل اتی المنوط بتخطیم لافتی کل سرج بستان

امامت عز زیب خوش الحان گلستان ولایت اخی الرسول

و زوج البتول ولی الملک الغالب یعنی ابوتراب علی ابن ابی طالب

انا وجه من فوق التراب ● فدای تراب نعل ابی تراب

آن وصی مصطفی که روح بتول ● در جهان همه جهان همسر

آن نفوس خورشید ● کیمیای عقول را مظهر

مقتدای جهان بوده جهان ∴ پیشوای جمع بوده بحشر ∴

١ ∴ زاولین حرف کرده از حکمت ∴ معنی علم آخرین از بر ∴

∴ جا کرش جبرئیل و میکائیل ∴ مدح خوانش خدا و پیغمبر ∴

و بر آل و عترت و احفاد طاهره اش که مظهر علوم باطن و ظاهره

اند بمقتضای کلام معجز فرجام سید انام علیه و آله صلوات الله

الملک العلام که کتاب الله و عترتی همنشین کتاب قدیم

و هم قرین قرآن کریمند و بمضمون فواید مشحون اللهم صل علی محمد و آل

محمد در نمود که رسول واجب التعظیم در سلک صلوات و تسلیمند

صلوات الله علیه و علیهم اجمعین ∴ بر ضمیر مهر تنویر سخن سرایان

با فطنت و حکمت سنجان با کفایت مخفی نماند که تاریخ لیلة القدر

الجمعة رابع عشر رجب المرجب سنة ۱۰۲۵ خمس وعشرین بعد الالف من
الهجرة مرکز دایرهٔ فصحا و بلغا کرم ساز هنگامهٔ شعرا ملک باش
مایدهٔ لفظ گستران حلاوت بخش کام معنی پروران نور حدقهٔ
فصاحت و نور حدیقهٔ بلاغت گلبرگ چمن اقبال و نوبهار دبستان
کلشتیم کمال بحر معانی و حسان ثانی الواصل الی جوار رحمته
الاله التواب السعید المرحوم میرزا ابوتراب اکبر نوجوان فکرش
بخلعت بلند آوازگی آراسته و نوعروس معانی بکرش
بحلیهٔ تازگی پیراسته با شیرینی الفاظش معانی خسرو تلخ چون
حنظل و با حسن معانیش الفاظ حسن فصیح و ملاحت در نوشتن
خط نستعلیق بی‌همال و در علم سیاق و نویسندگی بی‌همال خط ثلث و رقاع نسخش

را یاقوت خط بندگی داده و استادان نسخ و تعلیق نویس در
خدمت خطش دست ادب بر روی هم نهاده خط ریحانش
سنبل و ریحان را بغلامی پسندیده و تعلیقش نوشته تعلیق نویسان را
خط نسخ کشیده و سیاق دانان دانش او دفترها از [illegible] شرم
و خجالت شسته سخن کوتاه همچنان نهال برومند بستان
روزگار مثل آن نخل سایه فکن از طرف جویبار نرسته بمصداق
حدیث کل [illegible] [illegible] قصر وجود او را از میهمان روح بپرداخت
گردش گردون و روزگار بوقلمون مقتضای طبیعت خود
ظاهر ساخت بحکم نخل اجل کتاب روزنامچه اقبالش باتمام رسید
و مستوفی قضا جمع و خرج وجودش هیک نفس تصحیح کرده خط

جایزه کشید و مشرف قدر نوشته عمرش را طومار صفت در یکدیگر
نوردید و محصل نقد حیات دنیوی برات نجات اخروی بخطرش
رسانید پس بمضمون بلاغت مشحون کل نفس ذائقة الموت
از کوزه ساقی اجل جام زهرآلود نوشات کشید روزگار غنچه او را غم غنچش
از آنکه بنسیم کمال شکفانه ننموده قهر بر فنا داد بیت
آن گل که هنوز نو بدید آمده بود ✿ ناشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت ✿ امید دراز و عمر کوتاه چه سود
گویا هاتف غیبی از عالم لاریبی ندای ارجعی بگوش جانش فرود
خوانده بود که همیشه بخواندن و نوشتن این مطلع که یکی از
یکتهای طبع وقادش بود مشغول می‌نمود بیت

ز خون چشم و دل آلوده کفن بر تنم ❊ بهاری بودم از کین چمن چمن [illegible]

آخر الامر ودیعت حیات بمتقاضی اجل داد و گوهر زندگانی در قبضهٔ

قابض ارواح نهاد ❊ خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق

چنان نشست که در خون نشست سوفارش ❊ چو مرغ کشته قلم [illegible] نمیکرد

چنانکه خون سیه میرود ز منقارش ❊ دهان مردهٔ جمعی سخن نمیگوید

اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش ❊ که زینهار بدنیا [illegible] غره مشو

بخواهدت بسر رفت آنکه بگذارش ❊ بلی ای عزیزان دنیا غدار

ناپایدار [illegible] و چرخ ستمکار دل آزار [illegible]

چنین که اهل دل [illegible] سهای زهر فراق [illegible] با سر [illegible]

اما چون [illegible] حقیقت که [illegible] شهنشاه جمشید [illegible] و زحل [illegible]

محنت سرای فانی به نزهت خانهٔ باقی کشیدنی است جز صبر

و تسلیم دوائی نبود و پناه بحبل المتین واصبر وما صبرک الا بالله باید

برد و دست اعتصام بعروة الوثقی انا لله وانا الیه راجعون باید زد

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را لاجرم بنا بر رابطهٔ یاری و اخلاص

دوستداری که این کمترین خستهٔ بوتهٔ اشتیاق و سوختهٔ آتش فراق

الفقیر الاثیم الجانی ابن میرزا علی عبد الکریم الکاشانی را بجد مت

مغفور مومی الیه بود بخاطر فاتر گذرانید که نتایج طبع سلیم و افکار

مستقیمش که چون در و یواقیت در یکدیگر ریخته شده بود که از جوهری

طبع جمع نموده برشتهٔ ترکیب منعقد سازد و قصاید و مقطعات

رنگین و غزلیات دلنشینش که همچون گلبرگ پریشان بدست صبا

افتاده هر یک از دیگری فرار جسته بگوشه‌ای افتاده اگر چه همه انرا بهم
آورده بسلسلهٔ ترتیب مقید گردانید تا آنکه بدستیاری کلک مشکین
رقم اوراق مرتب کردم چنانچه هر جا ورقی پریشان بود غنچه‌وار
در هم آوردم و چون اوراق گل شیرازه بستم و گلدسته
ساختم که مشام سخن‌شناسان از شمیم نسیم او همگه باشد
نسیم جان معطر شد ازین اوراق عنبربو که هر یک نافهٔ پر مشک و دو نافهٔ آهو
فی الحقیقه بدین قول و دعوی این گفت الفاظ و معانی
آبدار و سیاقت که بنظر ارباب بصیرت خواهد رسید و گوش
صاحب هوس خواهد شنید اینک گواه عاشق صادق در
آستین باشد بیت هر که بر طاووس گیرد گفتگه زشت است

یا دیو که گفتست که رضوان بهشت است ٭ نیکی و بدی در سخن مرد سرشتست
روزنامه بخواهند کر آنکه تو نوشتست ٭ ولیکن امیدوار است بکرم
و لطف ارباب فضل و دانش و اصحاب و نور و بینش
که چون از این کمینهٔ بی بضاعت خواست بدین وسیله بخاطر فیض
آثار شریفی از اصحاب خطور کند و انتساب عنایت بی غایت
بعضی از اصحاب برین غبار در راه درویشان و برین ذره
بی تاب و توان تا به بدین مشغول نمود اگر غلطی عمداً او سهواً
وقوع یافته باشند بقلم تصحیح و اصلاح یا بکلک عفو و اغماض
خطی بران خطا کشیده محو و منفی سازند ملتمس نیز از مجد و الله
الامجاد و تاریخ وفات مرحوم مشار الیه باشند کان سیادت

شرافت
و نقابت پناه عزت و معالی دستگاه زبدة السادات والا
التفاوت من آل عبد مناف امیرزا اشرف الدین حسینی قطبی
که یکی از سادات عظام بلدة المؤمنین کاشانست عزیمت
حج ادا نموده رباعی چون میر سخن رخت کفن در [illegible]
و در آن خاک سیه چو من ز سر گرد ⁂ تاریخ وفاتش اگر یابی خیال
افسوس صاحب سخن سر کرد ⁂ و جمعی دیگر از مستعدان و موزونان
دار المؤمنین مذکور و غیره نیز درین قصیده و تواریخ در حیز
نظم آورده اند چون درین دیباچه اثبات آن باعث
ملال خواطر انام و موجب تطویل کلام بود بنا بر آن بر خاتمه اشعار
دلپذیر و منظومات بی نظیر آن عزت پناه موفق الیه ایراد

خواهد یافت امید که از ایراد نکته سنجان محفوظ ماند بمن الله وجوده

کرمه واین اشعار بلاغت آثار منقسمست بر مقدمه وخاتمه

در اشعار مرحمت دستگاه از انجمله

این قصیده در مدح امام المتقین ویعسوب

المسلمین علی ابن ابی طالب فرموده

ام

قصاید ابوتراب بیک

اگر ز لاله نورسته کوه نصیب بهار   چو مادریست که فرزند زاده در بیکار
بجای آب گر باده خورده است زمین   که رازهای دل خویش کشیده اظهار
ز بسکه قابل نشو و نما شده است جهان   ز اعتدال نسیم و ز اقتضای بهار
عجب نباشد اگر بردمد ز سینه چو موی   شکسته باشد اگر در دلی ز خصمی خار
لطیف گشته چمن آنچنانکه پنداری   کشیده اند گردی از هوا دیوار
ز مغز دم با هوا بهار نبود دور   که شعله در دهن اژدها شود گلنار
درین بهار که طبع زمانه گشته لطیف   چنانکه بست بگل قطره‌های شبنم نار

زبسکه مایل سوزست باغ شاید اگر	حنا نهاده برآید ز شاخ دست چنار
عجب مدان که شود از نشستن شبنم	بیاض چهره گل همچو روی آینه دار
جهان ز سبزه و گل هاست تیره گر	که خط سبز برآید ز عارض گلنار
زمانه سبز شد و من ازین غمم که مباد	دگر ببینم غبار کوچه یار
گر سوم پس ازین چشم را تسلی ده	ز خاک درگه شاه خسته صغار و کبار

امیر ملک ولایت علی عالیقدر
که هست خاک درش نور دیده احرار

ن گاه های فلک تمام فضا	بهشت صنعت خود در سرای لیل و نهار
که تا ز پرتو بشوند عکس پذیر	نشانده ایم ز ماه بر دیوار
ز احتساب تو در حجره سمانی	نهان شوند بجم کاکل بتان زنار

این رنج و تو بگریخت زرت و زینی او　　جمازهٔ کرمت سیر و دسته نهال

سزد که طعنه بطالع زند نهال قدم　　که نیست تا قدمش میوه دلالی تو بار

بلا نجود کند پیش درد جرعه‌ام

اجل پیاده رود در رکاب بحرانم

بروی خاک کند آفتاب دامن پهن　　که بر زمین بچکد آب چشم گریانم

شود پر از گل سیراب جیب دامن دهر　　اگر شکفته شود غنچه‌های پیکانم

بوقت صبح غمین همچو طفل مکتبیم　　بگاه شام حزین چون دل غریبانم

درست پا ننهد بر زمین ز لنگی سموم　　اگر نکند راه در بیابانم

ز جرم بیدی براه خویش گم شده‌ام　　دو وادی چار شد گر برد حرمانم

ز بسکه گشته‌ام از محنت زمانه ضعیف　　چو عکس آینه در روی خویش حیرانم

ز گفت و گوی من ارباب دهر محزونند　　از آنکه مرثیه‌خوان صف شهیدانم

بباغ دهر من آن بیدلم که پر گردد　　زمان زمان ز گل داغ تازه دامانم

ز جوی بخت سیه آب خورده است مگر　　که گل سیاهی [illegible] در گلستانم

ز بخت بد نه همین کافرم بخطهٔ دین　　که در ممالک کفار هم مسلمانم

ز بسکه پاره شد از غصه صد گره بستست　　چو تار سبحهٔ زاهد برشته جانم

بباغ دهر من آن عندلیب محزونم　　که گوش گلشن مجروح شد ز الحانم

بروی سبزه و گل قطره‌ای که شبنم نیست　　چمن بگریه در آمد ز سوز و افغانم

ز طعن [illegible] لم من آن بید شم　　که آشیانه ز نبور شد شبستانم

بسا [illegible] رخانه تن من　　[illegible] مست ز تیر نفاق اقرانم

کسی که بر سر عهد است رشتهٔ عهد شکست　　بهرزه پاره شود چون زه گریبانم

بجلوه گرچه لگدکوب محرم سازند / وبال چشم هر چند خاک میدانم

جز از مصر سخن میشود گرچه کنون / نگاه تیره ز دست نفاق لکونم

زمین شود ... سخن عیانی چند / چو نور آینه در چشم خویش پنهانم

...م سخن آن آسمان شناسنم / که حرف شوره زمینست نفع بارانم

ز طبق نفع رسانم تجلی لیک چه سود / که در معنی بارد ز ابر نیسانم

دلم ز حرص غفلت چو مور دانه گشت / مگر ز حرص خلاصی دهد سلیمانم

شود بجا کند زمر افتاب سایه نشین / چو در پناه بگیرد شه خراسانم

علی موسی جعفر که خاک درگه او / بود بروز چراغ نور چشم ایمانم

چو در دولت هوس قتل عاشقان آید / ملک ز نور ... انسان زمان آید

ز نخل قد تو عالم خراب شد ویران | درین گمان که بلاها از آسمان آید

اسیر سبزهٔ خط تو شد دلم آخر | [illegible]

ز عشق درد چو قسمت شود بر اهل عظیم | تمام یار بلا بر سر زبان آید

شود گداخته اخگر چو شعله از نفسم | اگر ز خوی تو ام شکوه بر زبان آید

بگاه دیدن روی تو دل ز غایت رشک | بسان اشک ز چشم زمان نهان

چو گل ز باغ برد عندلیب هر ساعت | هزار جا به ره باغبان آید

تمام دیده شود خاک تربت یعقوب | ز مصر جانب کنعان چو کاروان آید

[illegible] دیده بحر آید خیال [illegible] | که جان ز سوی تن از مردمان نهان

رخ [illegible] خون گذر کند گاهی | چو آفتاب که ناز از آن بسوی کان آید

ز پا فتادم و بیمار [illegible] آن دارم | که بر سرم چو بلاهای ناگهان آید

رخ تو با دل ما آمد از عدم بوجود / چو آفتاب که با ذره در جهان آید

پی نظارهٔ آن ماه در زمین تابی / شبی که دل ز سر کوی آسمان آید

حدیث غمزهٔ او هر زمان ز سر گیرد / که خواب مرگ چو در چشم پاسبان آید

روم ز کوی تو پر نقد وصل چون گیرد / چو سایلی که از آن خاک آستان آید

چه آستان در شاه جهان که هر ساعت / بسویش از طرف کعبه ارمغان آید

نهنگ معرکه عباس شاه دریا دل

که کار تیغش از سایهٔ سنان آید

غنی که از اثر آفت به پیکر نیش / [illegible] رسید و نه [illegible] آید

نهد علامتش گرگ از برای چوپانی / ز روی عجز براه رمه شبان آید

دمی که در صف دشمن نخست روی کند / اجل بخانهٔ تیغش بمیهمان آید

زمین میدان بگردد بسان مجلس بزم　　بلا چو ساقی سرمست در میان آید

چو برگ گل بزمین پاره دل افشانند　　بجای بوی گل [illegible] از باد بوی جان آید

ز کاسه سر گردنکشان پیاله شود　　درو شراب ز خونهای پردلان

بود بدست یلان گرزهای خون آلود　　صراحی که ازان خون دل روان

کمان خروش کند از زبانه زهگیر　　چنانکه چنگ ز مضراب در فغان آمد

بود صفیر پی تیر همچو ناله نای　　صدای چنگ به از دم کمان آید

شود بلشکر اعدا کشاکش آن آتش　　که سوی خرمن از چرخ ناگهان آید

بهار گلشن ملاقات پیکر دشمن　　شود ز آهنده چو تیغ کر برف آید

زبون شود صف اعدا چنانکه از کشتن

بجای نوحه آه الامان آید

بهر دیار که آن ماه جلوه‌گر باشد / ستاره فلکش نور چشم تر باشد

تو نور دیده و آیینه زان نهم در پیش / که آفتاب جمال تو در نظر باشد

بیا و [illegible] تو تا کی بخواب بینم کاش / چو چشم باز کنم پاره جگر باشد

به پیش ناوک ناز تو سینه‌ام سپر است / نشان داغ تو گلها که بر سپر باشد

بکشوری که بود غمزه تو حکم اجل / چو حکم کم سخن و دل [illegible] باشد

از آن سبب الم غمزه تو جای گرفت / که در میان دل و دیده جلوه‌گر باشد

ببزم شمع خود از دیده خون دل بزنم / که نقل مجلس پروانه از شرر باشد

ز نخل قد تو ام [illegible] / [illegible] شعله‌ها را اشر [illegible] باشد

کسی که مانع ما شد ز دیدنت یارب / چو نور دیده [illegible] بدر باشد

از زلف و کاکل او روز بخت من سیه است / [illegible] شام [illegible] باشد

۱۰

سیه چرا نبود روز بخت محرومان　　در آن دیار که صد شام بی سحر باشد

ز شوق کاکل او در شبی گرفتارم　　که صبح او ز سفیدی چشم تر باشد

بیاد لعل تو مجنون آن بیابانم　　که سنگ ریزه او پاره جگر باشد

جهان بزیر نگین لبت بود گویی　　نگین خاتم دستور دادگر باشد

ز نسبت نی کلک تو بعد ازین شاید　　که شیر نر ز نی بیشه بر حذر باشد

بعهد عدل تو نقش داشته که از چه سبب　　همیشه چشم بتان زیر شور و شر باشد

ازان سبب که بدوران خویش داده قرار　　که دست فتنه بدامان دادگر باشد

ز بسکه از پی کلکش زبانه زد سیلاب
نی که خشک شود در نزار تر باشد

خار مژه‌ام غرقه بخون بی رخ یارست　　هر گلبن ما بی بتان فصل بهارست

زاندم که ز پیش نظرم عارض رفت ماتمکده سینه پر از ناله زار است
دل مرده و در سینه پر از داغ نهفتم چون در چمنی ناله جانسوز هزار است
جان رفته و تن ... لخت زده هم غم آن لاله خود روست که بر خاک مزار است
آگاه نباشد ز رخ دل که گشت ... در بزم غم این پرده که ما را شب تار است
تا از خط سبز آینه‌ات زنگ بر آورد ظلمتکده دیده پر از زر ... بابت
هر لاله دل سوخته کز خاک بر آید داغیست که از دست تو بر جان ...
سودای عشقیان بر سر آتش چو دخانست غمهای نهان در دل اخگر چو شرار است
یاقوت لبت را دل نایاب کانست غمهای تو را سینه ما همچو نگار است
... زم بهمین تیرگی از خط تو دارد غربت کر نجه ما به ... بر کار است
بر آینه حسن غباری ننشیند ... خطا کرد کلی چهره یار

رخ نیست که از زلف تو با رنگ شعاعست — خط نیست که بر چهرهٔ خورشید نگارست

از مهر رخ یار جهان گشته منور — یا نور ضمیر تو که منشور ازست

رکن الملکا انکه ز آمد شد ارواح — چون کاهکشان راه در آن شد ز غبار

رکن حرم کعبهٔ دل کرده‌ام او را — هر چند که رکن حرم کعبه چهار است

گر هست به او نسبتی ارباب سخن را — چون نسبت همرنگی یاقوت و انار

یا نور ضمیر تو فروغ رخ خورشید — در دیدهٔ خورشید پریشان شب تار

بحر نیست ضمیر تو که در پرورش در — آسوده ز باریدن نیسان و ایار

بر لوح سر عجب ز درگاه تو برداشت — عمریست که سرگشته گرفتار دوار

تا بحر کف راد ترا دید ز خجلت — دیریست که در دار صدفش سنگ بیار

هر بنده که شد بندهٔ تو خاقان بنشست — هر گوشه از کوی تو یونان دیار

در عهد تو شعر شعرا بر رونق دهر / بیکار چو نقشیست که بر سنگ مزار است

با طبع تو فکر حکما نکته طب / بیهوده چو در مجلس می تاریخ

میخواست دل از وادی طبع تو گوهرها / اما حکیم پای زبان ابله در است

تا نام مسیح و خضر و چشمه شعراست / مذکور بود دم هر شهر و دیار است

بادا نفس و کلک و دوات تو سلامت / ما را به مسیح و خضر و چشمه چکار است

ترجیع بند از تماشک

ساقی بده آن جام که ماه شب تار است / آن باده که گلگونه رخسار بهار است

آن باده که چون قطره باران بهاری / شوینده گل از چهره گلها گرد

آن می که ز بس روشنی از شیشه مستان / [illegible]

آن می که ز عکسش چمن مست از گل / به خشت ... سنگ مزار است

ایضا

در مجمع اجسام نشاط دل چو مست / در مجلس ارواح گل جیب و کنار
آن شعله که بر روی چو خورشید تو خندید / گویی که بر آیینهٔ خورشید غبارست
با گل نشناسیم گرش نیست نظر با / خاک ره گلرنگ به از روی بهارست
ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ می گشت تهی خانه خرابیم
ساقی بده آن شمع سراپردهٔ جان را / آن شعله که از عکس کند شعله دخان را
چون سینهٔ عاشق ز سر انگشت بسوزد / گر دست به پهلو بنهی شیشهٔ آن را
آن مهر که گر بر تو تنش افتد به معادن / یاقوت کند پارهٔ سنگ ز کان را
در جوی اگر عکس کند بر تو ز رویش / بر خار چمن شعله کند آب روان را
تا حشر از و لاله دمد باغ برآرم / زین داغ دل ار آب دهی لاله ستان را

آن باده که مستانه برون تابش ... از چشمهٔ خورشید بشویند دهانها

آن باده که بار نه جا دیده برآییم گر مرگ در آغوش کشش شاه جهان[illegible]

تا خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم

چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که خون دل ما کاشت آن می که چو جان در بدن شیشه نهفت

آن شعله که در دیده کم گشت دگر آتش چون شعلهٔ طور از شجر تاک عیان است

شمع لگن شیشه که چون چهره برافروخت پروانهٔ جان گرد سرش در طیران است

آن باده صافی که زجاجش تن آن دیده ... از که در سینهٔ افلاک [illegible]

مهر روشنگر آیینهٔ صاف دل ما شد ساقی که ... ز رخش شعله دمان است

ما طاقت هجران می ناب نداریم [illegible] دیده ما زشت جلوه گر است

محمود چو در محکمهٔ حشر درآییم اول سخن [illegible] دعوی غبن رمضانست

با خشک لبان تشنه دیده از شراب

چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

مطرب نفسی هم نفس دردکشان شو از باده لبی [illegible] بان شو

در بزم درآ و ز بلال سر ناخن بر هم زن هنگامهٔ ماه رمضان شو

در کینهٔ ما چرخ بزهاد شکست در عیش تو هم از زمرهٔ مغان شو

چون کاسه همسایه بهر جام که گیرای از نغمه بجوص بخش دل دردکشان

آن باده که در شیشهٔ طنبور نهانست در جرعه تاثیر کن و ساقی آن شو

ساقی نفسی [illegible] چون مهر [illegible]

بی ساغر می مجلس [illegible] برخیز و به آوردن خورشید روان

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ انگشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن می که بنور گهر خویش
پیشت شجر طور شکست از شجر خویش

آن ذره به پروانه صفت گرد سر او
گیرد سر صد شمع بپرواز پر خویش

آن باده بجو که چو عارض بفروزد
خورشید تعقل بکند بر زبر خویش

تا آفت چشم بد زمانه نبیند
سوزد بر او شعله سپند شرر خویش

از جام اگر رابطه نور بگردد
خورشید نیاز از نیارد دگر خویش

در کاسهٔ سر عقل شود مست تو بیهوش
خشت خم او گر نهی زیر سر خویش

[illegible] کن می
تا بد [illegible] بجوش جگر خویش

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ انگشت تهی خانه خرابیم

تا دل شد کار انجمن عیش مقام است

چیزی که بود در کف ما ساغر و جام است

باغی که ز عکس رخ گلهاش مه نو   تا بر زبر او رسد ماه تمام است

آن بقعهٔ پرفیض که از کثرت انوار   چون [illegible] صبح است

در میکده ساقی دل ما برد اما   نشنیده که در صحن حرم صید حرام است

درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست   اینجا بدل تاج و نگین شیشه و جام است

ساقی دل مفلس شد کاز بکف او   زندانی شد که اسیر از ناحی کام است

روزی که بود جام تهی در نظر ما   خورشید نشان در پس صد پرده غمام است

[illegible] مستیم   تشنهٔ دیده شرابیم

چه [illegible]   شست تهی خانه خرابیم

در کوی خرابات بلا گر ز نیست — بر در دکش حسن الم ازظفری ست

خمخانه سپهرست بر و جش مه ناری — وین طرفه که در ساحت او شور و شری

چرخیست منور که طلوع مه و مهر شق — موقوف بر آنه شد شام و سحری

افروخته شمع رخ ساقیست — وین طرفه که بر باده نمک [illegible] ظفر [illegible]

میخانه گلستان شد و خم کان گهر گشت — ساقی بکه فیض کرم از ماه و خوری

ساقی بده آن آب که دریا کی گرمی — چون قطره او در دل آتش شرری

آبی که چو بر آتش سوزنده فشانی — یاقوت صفت قطره از اخگری

ناخن [illegible] این تشنه دیدار شرابیم

چون [illegible] که ما گشت [illegible] خرابیم

ساقی بده آن باده که اکسیر رخ [illegible] است — آب آب که گویی خلف آتش طور است

ای که بدل گرمی او موی تن ماست | در رقص پرستان بدل موی کمر راست

آن باده که در خم چو زند جوش بکوی | صد شعله اگر جسته از جوش سبوی ماست

از جام می و ساغر خورشید توان دید | نرمی که در آیینهٔ خورشید و بلور

ساقی بده آن آب فرح بخش که باشد | در [illegible] سایهٔ سور است

مستی که شبی می نخورد صبر و قرارش | چون بندهٔ عاصی شب اول گور

در ساغر خمار ضرورت می ناب | زان گونه که در کاسهٔ سر عقل ضرور

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم

چون کاسهٔ ما گشت تهی نیز خرابیم

واعظ که بو [illegible] | در [illegible] اهل ریا بهره [illegible]

او مرغ قفس [illegible] | در مکتب عرفان خند الفظ حدا [illegible]

راضی شده از گل به نظر کردن دوری — قانع شده از باغ به پیغام صبایی

عمریست که تا زاهد افسرده اسیر است — در کشور ابلیس پی کسب هوایی

چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد — هر روز از این خطه گریزند بجایی

در گرد دلش تا علم شیطان تمامی — ساقی برسان جام می زنگ زدایی

زین هرزه درایی دل ما زنگ برآورد — از غایت تزویر بپیچند ردایی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه انگشت تهی خانه خرابیم

ساقی چو مه روی تو [illegible] آریم — کوهی که سر از روزن خورشید برآریم

نور بصر از مهر نگوید که بگیریم — تا [illegible] پای تو را در نظر آریم

از فیض تو روزی بشکن در [illegible] — [illegible] رنگ [illegible] برآریم

در زاویهٔ ما که بس نشکوار است   چندانکه ز بستان طبیعت ثمر آریم

چون جگر پاره بوزه فرستیم سوی چرخ   بس تحفه که از ملک قضا و قدر آریم

از تلخی غم و ذوق طبیعت نشناسیم   بر حنظلش از نمک شکر صد خبر آریم

نه جرعه بجام مه و خورشید فشانیم   آن لحظه که با ساقی ساغر بسر آریم

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم

چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

هر چند که در حلقهٔ احباب نشستیم   گویی که کتان پوش مهتاب نشستیم

دیدیم که از صحبت ما سخت ملولند   گر [illegible] این طایفه در خواب

شد عمر تباه [illegible]   در مرگ [illegible] وفاداری احباب

تا ژاله هفت قطعه [illegible]   چون قطره [illegible] بسان ابر آب

با ما دم حسن [illegible] که گوشه گرفتیم   بر خوان دل خود بی ناب

گر دیم بی صاف ز خون جگر خویش   آسوده ز درد سر احباب

ساقی بده آن می که بدلگرمی حفظت   با کشتی صد پاره به غرقاب

لبان تشنهٔ دیدار شرابیم

چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم   آن به که لب از شکوهٔ بسیار ببندیم

کو مطرب سرزوی که از دست غم او   طنبور صفت صد ره زنار ببندیم

بر مسطر قانون [illegible]   بر هر ورق عیش و طرب تار ببندیم

تا دور سبو [illegible]   [illegible] عیار ببندیم

تا غیر نبود رشته [illegible] ز غیرت   [illegible] آتش [illegible] ازان [illegible] خار



تا زهره بچنگش نزند چنگ ره چرخ | از زود دل [illegible] بر بار ببندیم
با این همه اسباب فرح گر نبود دل | بر خویش در عیش نیا چار ببندیم

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی جا [illegible]

۱۰

بیرون کنم از سینه غم خصم دژم را | در کعبه چرا جای دهم اهل صنم را
با طبع مشتای دمی از شعر چه لافی | بر شعله چرا جلوه دهی شاخ بقم را
خود را ایمن از خصم نسنجد عجبی نیست | چون جا به پهلوی دو دست عدم را
[illegible] بود آن شعله که از دود دلی افتاد | [illegible] دروغ کرم [illegible] عجز را
هرچند دهم سگ [illegible] | با آهوی صحرای ختا صید حرم را
از دست عدو منفعل عیش [illegible] | ساقی بگشا به در گنجینهٔ جم را

ساقی ز دو [illegible] ی هم قسمت ما کن تا برق شود خرمن دیرینه غم را

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم

چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

من کیستم آتش‌زدهٔ خانه خرابی در بحر غم افتاده چو ماهی بسرابی

در دهر بود خانهٔ ویرانه چشمم چون در دم طوفان شده بحر حبابی

بر چرخ بود کوکب سیارهٔ بختم چون نقطهٔ بیهوده که کاتب بکتابی

پیوسته بود بر سر سیلاب سرشکم این چرخ نگون همچو یکی بر سر آبی

یک لحظه نکردم ز کف [illegible] غفلت کاری که بکش بود دم چشم تو بیجا

دانم که بصحرای قیامت نبود غم [illegible] هم خیل عذابی

با این همه چون شعله ما نغمه سراز [illegible] کو دهم جام شرابی

ز خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ترکیب بند ابو تراب بیک

بازم دل از سموم بلا درد پرور است | هر آرزو که داشته از غم [illegible] است
در کارگاه عشق پی قلب چهره‌ام | اکسیر رنگ کاهی من دل کیمیاگر است
از بس که گشته طرف جهان پر ز اکرم | بر جسم آفتاب لباس فلک زر است
در عین اضطراب همه روزه همچو موج | هر سو بروی بحر ز شکم شناور است
همکار و کار غمزهٔ او شد نصیب دل | با کلبهٔ اتم ز مهر جمالش منور است
کا هم ز دو [illegible] ز [illegible] | این چشم بی نصیب ز معدن [illegible] گهر است
در راه عشق کشتی عمرم شکسته بند | [illegible] موجه روانش ز گوهر است

با انکه [illegible] بنده صرف رخش بشنوز　　باد شکستگان بگلشن سرسبز است

این بیوفا چو مایل از زدن منست

آنکس که دشمنم نبود دشمن منست

ای که [illegible] روزگار من　　روی تو جلوه گاه خزان و بهار من

زان خط سبز مشعله شوق تو فسرده　　در گردن خزان تو خون بهار

گفتی که گشته ام ز تو دل ایک باور باد　　دل برکنده از تو دل بیقرار من

آنم که بعد مرگ چو از دوری [illegible]　　در زیر سنگ خاک شود چشم زار

یا مدعی چو [illegible] رضا کم کند ز کینه　　خون گردد از حسد دل سنگین یار

در روزگار عشق تو انگونه گشته ام　　[illegible] دون بر روزگار ما

تا روز حشر هر کس اطفال خون [illegible]　　[illegible] در کس کریه کند در دیار

از بسکه چون ستاره ز اشک ریختم شد کهکشان نمای ره شطار من

خاک در تو شد دل محنت رسیده ام
شد فرش جلوه گاه قدت نور دیده ام

ای بیوفا ملول شدی از وفای من رفتی و دیگری بگزیدی بجای من
جای تو بود چشم و دلم عاقبت شدی دلگیر از رطوبت آب و هوای من
من بنده تو بودم و زر بودم فروختی وانگه بخاک تیره فشاندی بهای من
من طایر هوای تو گشتم که از شرف بر استخوان کهن نشیند همای من
بمجلس سخن وری افروزد چشم چراغ گر زو غنی تمیز تو باشد ضیای من
خوبان دهر را [illegible] قسمت اگر کنند بخوبان وفای من
با آنکه گشته از ستم ملک در نوا ترکت نمیکند دل عاشق جفای

هر که در تو فتوح مکان کرده

قسمت تو نوشته بر لبت قوت روح جان

ای کرده دست جور تو ویران دیار جان — وین داغ بیوفایی تو یادگار جان

زارم مکش مبادا که در روز بازخواست — بر روی خنجر تو نشیند غبار جان

تا فیض ابر لطف ز من باز داشتی — پژمرده گشت لاله بستان بهار جان

گشتی بمهر دشمن جانم ولی چه سود — بایست جنس دوستیت در دیار جان

روی تو منت از نظرم لیک کرده ام — پر گل ز باغ طبع تو جیب و کنار جان

در راه خود فتاده چو بینی تن مرا — یک لحظه مکث کن مگذر بر مزار جان

مطالبی بکر که بر راه وفای تو — ناید بکار جان

بفروختی مرا به جشن — ز آن غلامی تو بود بر عذار جان

…ست عز خاک کدورت رستن کنم   وانکه بزیر خاک … سر کفن کنم

ای بر جهان گشوده ز معنی دکان فیض
دیوان نشیب بحر معانی و کان فیض

بر روی صفحهای کتاب تو سطر نیست   انوار حیده … دلگان فیض

بر ساحت دل تو رسوی بیار چرخ   در صحدم نزول کند کاروان فیض

تو میر کاروانی دیار فصاحتی   اسباب حجره … جهان فیض

بر بحر فکرت تو بر … صبح و شام   بارد در معانی از آسمان فیض

بهر شکفتن گل معنی بروی دل   گردد نسیم راه تو در گلستان فیض

وز بهر صید کردن … [illegible]   شاهین معنی آمدی از آشیان فیض

از ذو الفقار تیغ تو دشمن … باد   … غیضت … آسمان سخن … [illegible]

تا یافتم ز کلک سخن کیمیا گرم

در حجره نیست هم ز تقلید و هم زرم

پیشم بسوی حسام چون بر فلک رود — پست و بلند گردد و معنی همبرم

هم در میان شادی و غم خادم کرکلم — هم در کمال عشرت خادم بکر زرم

خاکم ولی زمایهٔ طور است طینتم — تیغم ولی ز موج سخا نیست جوهرم

عالم چو آب گیرد نوح سفینه ام — دشمن چو شعله گردد دریا حوت احمرم

در سنگلاخ معرکه مرد مبارزم — بر روی بحر حادثه ملاح شناورم

بر خرمن نفاق عدو برق لامعم — در خارزار دشمنی [illegible] صرصرم

پیوسته فرض [illegible] تو ام نور دیده ام — [illegible] کوی تو ام [illegible]

تا عمر هست [illegible] — [illegible] تو باد [illegible] تحقیق زبان [illegible]

آنم که چون به شعر لبم آشنا شود — گوشش خزینهٔ [illegible] شود
تازم چو خنگ طبع به میدان شاعری — دشمن چو خاک راه فرو نیم پی شود
زان رو که باز مانده در گام اولین — آنجا رسن که هم تک باد صبا شود
آنم که گاه فکر ز فیض سحاب کلک — در [illegible] غنچهٔ طبعم چو وا شود
بلبل خیال ناله کند در فراق من — کز نام نغمه‌های حریفان رو اشود
از سکهٔ ضمیرم وردار ملک فکر — مانند بلبلی که ز گل از وی جدا شود
آنم که آفتاب ضمیرم چو گرم گشت — خصم ار فلک بود ز تف آن سها شود
یعقوب یوسفان مرا چون کنم خیال — ظلمت سرای چشمش از آن پر ضیا شود
ریزد اگر چه نو ز طبع [illegible] — گردیده خاک راه خیالت ضمیر من

ایضاً [illegible]

[illegible] است — برده بوی کر وقت سحر است

خانه تن ز گریه در کاهش — همچو عالم بگاه طوفان است

چشم روشن ز آهنگ در پیش — همچو خورشید در و رباران است

طرفه ملکیست ملک [illegible] که درد — درد درمان و درد درمان است

طرفه شخصیست شخص دلگیر — وصل هجران و وصل هجران است

دل بدادم درون سینه تنگ — همچو یوسف بچنگ اخوان است

دیده ام در میان اشک سرشک — شخص یعقوب و بیت احزان است

درد در جیب دل نهان دارم

داغ در [illegible]

درد از [illegible] سینه [illegible] بجان فرود آید

نیست چون غم بجیب چرخ باده — که دلم را بجو آید

نیست جز داغ در زمانه گلی — که سر من بآن فرود آید

در اشک از جگر بدامن من — کاروان کاروان فرود آید

گل داغ از فلک بسینهٔ من — که ستان گلستان فرود آید

گر بکشتی مکان کنم بر چشم — تیر از بادبان فرود آید

در بهجر اگذر کنم بسرم — خانهٔ آسمان فرود آید

اشک پرورده سفینهٔ ماست

داغ دل خانه‌زاد سینهٔ ماست

ما که بندار [illegible] — کیسه پرداز عقد نظم ایم

بنود در روح [illegible] — بجز [illegible] ابری نظم ایم

نه [illegible] بود ما اثری ‌ ‌ ‌ گریه شام و ناله سحریم

گرچه بر روی ما دری نگشود ‌ ‌ ‌ شب بسیار از دعای اثریم

ورچه از سینه زنگ غم نبرد ‌ ‌ ‌ خجل از گریه‌های چشم تریم

هر کجا شمع عارضی افروخت ‌ ‌ ‌ ما چو پروانه خصم بال و پریم

هر کجا آتشیست ما خاریم ‌ ‌ ‌ هر کجا شعله‌ایست ما خزریم

هدف تیر عالم دونیم

آلت امتحان گردونیم

تا درین شهر بند امکانیم ‌ ‌ ‌ یوسف تنگنای زندانیم

عکس مهریم و درخش بگذریم ‌ ‌ ‌ نور چشم [illegible] ناک سیدانیم

تیره بختیم و نور خورشیدیم ‌ ‌ ‌ تیره روزیم و آب حیوانیم

ما سر کجا

هرکجا دست غصه دامانیم — هرکجا جنگ غم بسامانیم
اشک در خاک و خون کشد ما را — شاخ ببریده گلستانیم
ناله از ضعف تن برد ما را — خار برکنده بیابانیم
تیرگی از چراغ ما نزود — تیره روییم زداغ ما نزود

بر سر کوی غم زمین گیرم
در شب هجر پای در قیرم

اشک از بسکه آید از دیده — در غم عالم زبون گیرم
در نظر همچو چشم پرخون نیست — هر یک از حلقها نخجیرم
در جوانی ز سستی طالع — بدفتر عالم پیرم
خلقی از زخم خوردهام شادند — در جهان چو نشانه تیرم

[illegible] طفلی داد از خون چشم خود شیرم
فلک یک شب مهمان کش کرد بر خوان غم خود سیرم

کیستم من ازین سرای سپنج
ما[illegible] نالی نصیب از گنج

دی بسوی گلشنم گذر افتاد راه بر کلبهٔ هزار افتاد
آنقدر وصف یار خود کردم که گل از دیدهٔ هزار افتاد
از حدیث قدش چو سایهٔ خویش سرو بر خاک رهگذار افتاد
شورشی از یاد زلف و کاکل او در میان بنفشه زار افتاد
چون ز دندانش را حدیثی رفت در دل اهل خار خار افتاد
یاد کردن ز [illegible]ش بری از حرمن [illegible] افتاد

۳۹

قصه کوته ز اضطراب دلم — انقلابی در این دیار ما

همچو بخت بدم رفیق کمست

همه جا همچو سایه در خدمت

تو بود درد دل که چون بهار شود — جسم و جان خوش خوش لاله زار شود

من تماشای سبزه و لاله — رفع اندوه بیشمار شود

بد وکاری نسیم از غم — صفحه سینه بی غبار شود

لیک از بخت بد ندانستم — که غم دل یکی هزار شود

در نظر شکل لاله و شبنم — بهیات شعله و شرار شود

دم باد بهار [illegible] شبنم — دم شمشیر آبدار شود

بزم عیشی اگر بیارایم — در زمان [illegible] آشکار شود

بر فلک عمر اخترم کم بود

سایه طالع از سرم کم بود

کیستم من درین جهان خراب | خاری افتاده بر سر گرداب
بسکه گشتم ضعیف بی‌مایه | عکس جسمم بعکس بر سر آب
گشته بر من حرام آسایش | شعله سانم کنید بر روی آب
از رگ تار مطرب بزمم | خون کشاید به نشتر مضراب
بر چمن چون گذر کنم نالان | باغ و صحرا شود هزار آب
بر فلک چون نظر کنم گریان | چرخ دریا شود ستاره حباب
صدف چشم و گوش خواهم کرد | پر در شسته لؤلؤی سیراب
تا نه بینم جهان پر ستم را | نشنوم هرزه‌های عالم را

مثنوی

مثنوی ابوتراب بیک در حاتم

راوی افسانهٔ ارباب جود		پرده ز رخسار معانی گشود
گفت که اعرابی کی کاروان		بود پی سود بهر سو روان
شد جدا قافله آواره زیاد		پای خود از جاده به بیرون نهاد
بود شبی تیره چو ایام هجر		تیرگی اندوخته از شام هجر
تیره شبی بود قمر گم درو		بلکه نهان شده انجم درو
راه نه پیدا و نه شمع و چراغ		دیده سوی گریه و دل سوی داغ
مردم آن قافله تا صبحگاه		گرم تکاپو شده جویای راه
روز چو سر زد ز سحرگاه نشان		خضر کرم شد بدر راهنمان
روضه‌ای از منظرهٔ فیض نما		بام و درش ساخته از نور گیا

روضهٔ انباشته فیض ابد زو | همچو در فیض بهارش خنده رو

جانب آن کعبهٔ جود آمدند | بر در آن روضه فرود آمدند

گفت کزین روضه مکان عطاست | تربت حاتم شه اهل سخاست

پیری از آن قافله و اهل راز | کرد بر آن قوم در راز باز

قافله سالار کریمان دهر | آنکه بود بحر کریمان چو نهر

باعث سرسبزی گلزار جود | مایهٔ هنگامهٔ بازار جود

مخترع رسم کرم بی ریا | مجتهد خطهٔ جود و سخا

مهر رخش خالی ز راه جود | باد دمش عیسی امواج جود

بود چو گل بر رخ اهل سؤال | از ته دل خنده زنان بی ملال

بود ز بس مایل احسان زر | چون کف گل بود کفش کل ز زر

گر بندی اهل سؤالی ز پیش / داری ازین کف بکف دیگریش
کس نشدی از کرمش تنگدل / بود چو کان و نه چو کان تنگدل
در کرمش رسم تقاضا نبود / چین برخ افکنده چو دریا نبود
بود در آن قافله شخصی فضول / بخل صفت درهم جانا قبول
گوش چو افکند بر آن داستان / گرم جدل گشت بتیغ زبان
رو بسوی تربت حاتم نهاد / بس زبی طنز زبان برگشاد
گفت کی قافله برخوان تو / طالب زر قیم ز احسان تو
گرم سخن بود که اندر پیش / مضطرب احوال یکی جانورش
گر نیشتر انت شتر سر قطار / گشت زبون بی سببی در قطار
گشت ببرید سرش در زمان / بخش کنیدش بهمه کاروان

تا زبان را به تعرض گشود — گفت که ای قبله ارباب جود
مال مرا زینت خوان میکنی — جود بمال دگران میکنی
شب همه شب در غم و اندیشه بود — زان کرمش شکوه گری پیشه بود
روح سخاپیشه همان تیره شب — بود دل آزرده ز شخص عرب
داشت عزایی همه شب تا گهش — بود شب اول که روان شد خوشش
صبح که خور چون عرب نیزه دار — گشت بمجازه گردون سوار
قافله گشت شد مهیا تمام — تا سوی مقصد بکشانند گام
صاحب جازه شده بیقرار — بی شتری کرده دلش بیقرار
تا که از آن دشت یکی تیره گرد — خاست که رخساره دهر تیره کرد
کوه کشی کوه کشی کار او — اطلس روی زمین بارها او

تازه جوانی چشم رایان تعبیه — ناقه به نزدیکی آن بقعه راند

پای شتر بست و زسر پای کرد — بر در آن روضه همی جای کرد

گفت یکی از خدم حاتم — زنده بلطف و کرم حاتم

درویشی چهره نمودم بخواب — گشت بمن گرم سؤال و جواب

گفت فلان قوم ز خیل عرب — به تجارت شده گرم طلب

داشته فرو دامده در بر تم — طالب روزی شده از همتم

از کرم برگ و نوا ساخته — روزی یکشام رها خواسته

بر در چو مهمانی آن قوم قرض — یکشتر از قافله کردیم فرض

هست کنون [illegible] وهم قرض دار — زود بر و مطلب ایشان آر

بشنو فضول این سخنان گوش کرد — رنگی خویش فراموش کرد

رو به تربت حاتم نهاد		پس زبی عذر زبان بر گشاد
مرده وزنده باسم کرم		مرقد تو بوده طلسم کرم
سرخوش ازین راح بود روح تو		حاتم ارواح بود روح تو
هر که کرم را بحمایت کشد
آخر کارش بولایت کشد

قطعه

ای آنکه از چکیدن طبع سلیم خویش		هر لحظه گوش بحر سخن پر گران کنی
سازی بخت پایه فلک را ز طبع خویش		بهر عروج فکر اگر نردبان کنی
نپسندی اگر که بر سر خوان سخنوری		صد خسرو و هزار حسن میهمان کنی
پران چو تیر از کلک کاغذ شود اگر		پیش خدنگ فکر سها گر نشان کنی
گیرد بزیر بیضه خورشید زیر پر		مرغ سخن چو طایر عرش آشیان کنی

جیب فلک چو دامن ایام پر شود		کلک سحاب شیوه چو گوهرفشان کنی
از دست جود همت حاتم نگرده است		از طبع و نظم انچه تو با بحر و کان کنی
آید هزار یوسف خوبی ز مطلع نظم		چون لفظ خامه برده فروش دهان کنی
دوشم به اختیار تخلص که آشتی		میخواستی عجب مرا امتحان کنی
من خوشه‌چین خرمن ارباب همتم		سازسته‌ام که مالک شعرم گمان کنی
خواندن مرا ز صدر نشینان این بساط		مانند آن که فرش زمین ز آسمان کنی
گفتن مرا یکی ز گرانمایگان این گروه		مانند آن که کرگ کرکس همشان کنی
ناست بخواستم که سبک بر زبان آرم		زین گفتگو مبادا و بمن دگران کنی
حسب الاراده دل دریا مثال تو		گر موجه نثار که در جهان کنی
در بحر نکته بحر تخلص فرو شدم		گفتم مباد حمل بر تقصیر آن کنی
در نسفته دو سه آورده ام بکف		از نقش این عیب که ... هاشاد کنی

ایضا

گر کعبه خیال تمنای خاطرست   سلمی بخوان که روی توجه بران کنی

گر مایلی بزم سپاهی مناسبست   گر رای رزم سلیح تیغ و سنان کنی

شیری نکوست گر قدح عیشت آرزوست   گر خوان یار دست رطل گران کنی

نسبت باسم لفظ ترابی خوشست لیک   دانم که از تلاقی شرکت زیان

اکنون در اختیار تخلص رضای تست

شاید بر آنچه باشد و خواهی آن کنی

ای آنکه هر زمان بسر خوان طبع خویش   ارواح را ز شیره جان میهمان

از غیض حفظ کردم اشعار خویشتن   دلهای تنگ را چمن و بوستان

از بهر رام کردن شیرین زبان نطق   در بیستون فکر چو کوهکن مکان کنی

گنجینه هست تحفه زین السطور   صد جوی شیر و شکر بهم روان

هستی بر گلبن چمن طبع و سحر — گلهای تازه زینت این بوستان سخن

زین شاعرانه گاه بگاه سخنوری — اخذ معانی از سخن دیگران کنی

ای آنکه گاه فکر ز مجموعه قصد — با کلک فکر معنی رنگین نشان

چون آوری بزیر بنان سخن زعرش — دوشش ز منبران سخن زوبان

خون شفق بشیشه کند منشی فلک — از بهر آنکه سرخی دیوان از آن

طوفان نوح گشتست از جانب تو — گر لنگر سفینه معنی گران کنی

آن شاعری که گرم شوی چون بهجو خصم — در خشم از در سخن آتش فشان

بر روی صفحه از الف و نقطهای حرف — در چشم خصم شعله و اخگر عیان

... کنب اور ز بهر من — تا در زمانه شعر مرا او بیان

این بود مطلب و کرم کز ره تمیز — شعر مرا ز داغ قبولت نشان

گفتی که من بعجب ترا آزموده ام　　این ظن نداشتم که بس این گمان کنی

کردی ز بهر طبع سر زیب گوش من　　کز انتخاب طبع مرا امتحان کنی

هر روز از آن خوشست به از دیگری سزد　　کر حمل بی تمیزی طبعم بر آن کنی

وانی که دیده تیره شود در تمیز گل　　هر که نظاره چمن و بوستان

چون گلستان گلشن طبعی ز روی لطف　　زین هر سه گل امید که یک گل نشان

تا هست نام شعر معالم چو آفتاب　　هر روز در سپهر فصاحت مکان

تا هست بحر طبع ز درهای آفتاب

صد عقد زیب گردن آخر زمان کنی

آن چیست که از ثماری وار فارغان　　خرفین نخستین پیچ تیر کرده ام

تا زدیش بصد برگ و نوا چون گل صدبرگ　　آراسته از شاخ تخیل پیرایه

حروف آخر شش چو بترتیب نخستین / ترکیب کنی مار سیش در نظر آید

سخن‌شناسا آنی که شاه طبعت / ز لوح سینهٔ محمود شسته نقش ایاز

اگر ز نغمهٔ داود کس خبر پرسد / صریر کلک تو در دم برآورد آواز

اگر ضمیر تو پی برد بکاینات دهر / درون سینهٔ عارف نهان نماند راز

بنام من لغزی گفته طبع وقادت / که نزد نکته‌شناسان زدم از اعجاز

اگر جواب بگفتم مگیر خرده که هست / خجسته نام تو بردن ز رتبهٔ الغاز

بیان اسم نامت چو در میان حروف / نخست حرف ز برز و نخست الف ممتاز

ز انقلاب رویدگان بردن آید / چو گشت با عدد حرفهای آن انباز

مراتب عدد حرفهای جزو کلش / ز نام آدم و حوا کند حکایت باز

ازین دقیقه عیان شد که زابتدای ازل ببین لطیفه ز انجام کار تا آغاز

چو آفتاب بود روشن اینکه طبع درشت کند ز پنبه خورشید در جهان ابراز

مراست طبع روان لیک تا مست بلند چگونه آب رود از نشیب سوی فراز

وگر نه شاهد عدل‌اند بر آتش من اکابر همدان و افاضل شیراز

ز بی‌تمیزی یاران مغان که نشناسند ز نکهت گل شکفته بوی سیر و پیاز

بگفتمی که هزار و سوا او اگر بالفرض سیاه‌روی شود حسود بی‌ساز

فضیلتش همه تشنیع فضلا اما هست بفضل شهره بدستار پهن شیراز

نه سال اندکی در تحقیق خود بگم وگر نیست کسی مثل من سخن‌پرداز

حمیری چو تو در عرصه عجب د

گزین جماعت ... ما بیم ممتاز



۳۵

[illegible]ن لغز از بندگان صادق بیگا باسم مرحوم شاه [illegible] که [illegible] شاه [illegible]

چیست آن کز عربی و عجمیش — گر کند طبع روان فکر دمی

هست حرفین نخستین عربی — حرفهای دویم آن عجمی

داشته

حضرت مرحوم شاه را به این لغز باسم صادق بیگ [illegible]

در صفت [illegible] مولف چون سهی و دقار — اصغر [illegible] سار مقدم بر آس [illegible] عطش

تا جلوه کر شو[illegible] انه بجا[illegible]ل — نام تی که شادی دلها بود [illegible]

مرحوم شاه را به در عرض دعا بخدمت [illegible] پناه [illegible]

[illegible]ن عیسی اطوار خضر آثار را — ای که رای تو نماینده راز قدر است

[illegible] مارا [illegible] توان نور که از پرتو آن — هر چه در پرده تقدیر بود در نظر است

در دیا[illegible]ی که تو نیی حاکم و فرمان فرما — شحنه عدلت از بسکه عدالت [illegible]

شکل تیهو بکند نقش نبرد و کمی تا — کلک نقاش ز بس غضبت بر حذر است

اضطرابیست ز بیم تو در ارواح نکن — که ز زلزله در کارگه شیشه گر است

قلمت زان دو زبانست که در شرح تو هست — در دو دم لطف و غضب بادیه خیر و شر است

عجبی نیست که ارزنده کلکت پس ازین — هنری کاشته نهان از نظر ... است

در دوات تو سیاهی بود و ابر کشیم — گیسوی حور مرکب سر او ...

صاحبا گرچه در ایام وفاداری تو — نرگس ... که کارش همه شور و شر است

لیک از ضابطه عدل جهان آرایست — فتنه مشغول بر آن ... است

بسکه گشتست در ایام تو ظالم مظلوم — بسکه مسکین به بر اغنیا دل ابا باسر

سنگ خارا که به آیینه تحکم میکرد — این زمان بنده او کارگه شیشه گر است

آنچه آید ز تو ناید ز وزیران دگر — علم موسی شود آن گفت که در علم خضر است

جهانداری

اص خاعرض کنم قصه ارباب حسود پیش | که از آن منفعتم هست یک و ده ضرر است
بخت بد کرده مرا صاحب املاک خراب | در دو موضع که در آن خطه بنام عمر است
دل چون گشته گرار باب ده عشر لچی | روزگاریست که در موضع عم بزرگر است
ان کرد بکام من و در کام عدو | نه مو زیا کی که در حقم نفع و ضرر است
ت در دامن خصم من و در سر من | هر گل و خار که در باغچه خیر و شر است
میکنم با صفت ... مدعی این | لیکه هر لحظه براتی بنظر جلوه گر است
وادو کال جو نات بیت ارجه لی | واد نه جرم مرتچو هم به از بتر است
ه نزدیک که از شرکت اصحاب مرق | بنویسم که فدک حال حلال عمر است

هم مگر لطف تو زین گونه خلاصیم دهد
زانکه بی لطف خدا کشتی من در خطر است

در توصیف باغ سعادت بنای آقا خضر

دی سوی باغی گذر افکنده‌ام از امداد بخت | کز صفا از خاک ره می‌ریخت آب روی جو

گلشنی دیدم چو باغ زندگانی پر هوا | روضه دیدم چو گلزار جوانی پر حضور

صحن خاکش چون بنای وصل جانان دلگشای | حوض آبش چون کنار نیکبختان گرد و نغز

جدولی ما بچشم راست چون عمر دراز | دیدن آبش سان خوش افزای جان با[illegible]

دیده‌اش گرد و بسان نرگس بیمار سلیم | گر [illegible] از خاک در چشم کور

خانه دیدم کز بس لطف دیوار و درش | شخص او چون شعله از کاری بس نماید دور

کرده سطبر گنبدش نگار بسیار بوستان | لاله را جام شراب و غنچه را جای بخور

گفتم این باغ و سرا آید بتعلیم از کیست | هاتفی زد بانگ کاین باغ و عمارت از [illegible]

همت عالی آصف دوران آقا خضر | آنکه مثل او نبیند چشم ایام شهور

ان حضر

۳۷

نام مسیحادم کو بی همراهش | هر قدم صد بار کم میکرد موسی راه طور

آن کریم الطبع کز دست سخای او نماند | لعل در کان و طلا در معدن و در بحر در

آنکه در ایام او از بیم روگردان شوند | شعله از خاشاک و برق از خرمن و کاه از بلور

[illegible] باغ جنت مبارک باد تا روز جزا | همچو من چشم بد از بنگاه عیش تو دور

روز بدخواهت سیه چون شام هجر بیدلان

شام عیشت پر ز نور چون صبح نشور

شکر خدا که آصف کاشی تمام کرد | باغی که هست عرصه او جای خوشدلی

هر سو از نم سر چشمه کفش | سیراب گشت سبزه صحرای خوشدلی

[illegible] نه بجای دست | بر سر زنند دسته گلهای خوشدلی

در فکر بودم از پی تاریخ عقل گفت | نخ او بگوی زها و جای خوشدلی

تاریخ اتمام مسجد مغفرت پناه اقا خضر

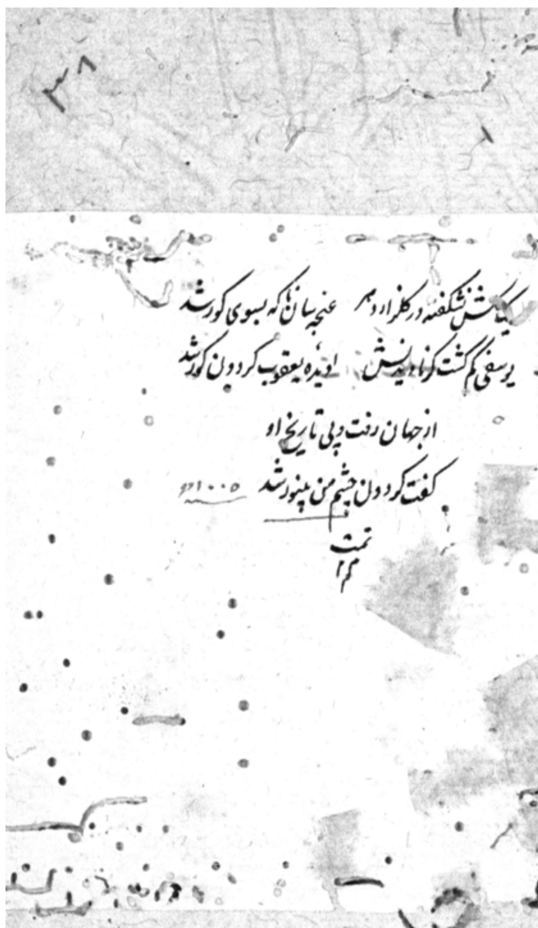
حبذا مسجدی که چرخ برین | صحن او رو بدازره تعظیم
مسجدی کز کمال رتبه بود | معبد خضر و سجده گاه کلیم
مسجدی کز علو فیض برد | رشک بر روی مقام ابراهیم
شد چو این خانه خدای تمام | از فتوحات کردگار رحیم
۱۰۱۳ هاتفی گفت چیست تاریخش | گفت نفس سرای خدای کریم

تاریخ وفات مغفرت پناه اعتماد الدوله

سال الف زین غم کشیده از پی تاریخ گفت | گفت حیف از اعتماد الدوله سنه

میوه بستان حکمت نورد
تا که از باد اجل رنجور شد

۳۸



[illegible]ش شکفته در گلزار دهر　　غنچه‌سان ناگه بسوی گور شد
یوسفی گم گشت کز نادیدنش　　دیدهٔ یعقوب گردون کور شد

از جهان رفت و پی تاریخ او
گفت گردون چشم من بی‌نور شد　　۱۰۰۵ه

تمت تمام

غزلیات ابوتراب بیک

ای ز تو بند بر زبان نطق سحرشعار را | فکر تو باعث جنون عقل گره‌گشای را
سوی چمن اگر رود شیفتهٔ جمال تو | شبنم روی گل کند آبلهٔ پایها را
بی تو شب آنچنانه برده دلم که ساقیش | کاسه ز روی خم کند جام همای را
گر بجا به بام فتد پرتوی از جمال تو | جبهه در روز صبحیت رشک دهد بهار را
دیده و نرگس آن زمین سرکشیده سر زند | سوی چمن گر افکنی نرگس بیمار را

گر نه بپا ز قد تو فاخته دم بر آورد
دست قضا رسن کند در گلوی او صدا را

گر شود از شمع روشن کلبهٔ احزان ما | ابر صد خورشید میگردد شب هجران ما

تا قیامت سایه پرور چو دید آفتاب گر گردون پرتو انداز از رخ جانانها

دامنی از پاره الماس پر زر کنار موج زن گردد چو بحر دیده گریانها

سبزه است چون نشتر آلوده از زهر از زمین در چمن افتد اگر یک قطره از مژگانها

از تب روی او هر گاه در دل بگذرد چشمه خورشید گردد روزن زندانها

همچنان کز زیر زلف آینه رخسار تو

مینماید روز محشر از شب هجران ما

معلم ابر در نام دیده ما را حباب قطره خون کرده آب دریا را

بجرم پیرهن یوسف انتقام سپهر دریده جامه معصومی زلیخا را

لب تو گر نکند [illegible] ز آب حیات نصیب خضر کند معجز مسیحا را

بروز وصل تو خون نیست در سر شکم که دیده وام زده بر سر گل تماشا را

چه شد اگر مژه بر هم نمی‌توانم زد

که لب طلب نرسیدست هیچ دریا را

جهان به داغ تو زود داده روزگار مرا — که گل چو لاله دمد بر سر مزار مرا

ز بس گداخته‌ام از محبت زمانه ضعیف — غریب کشور خود کرده [illegible]

درین چمن منم آن گلبن ندیده بهار — که بلـ[illegible]ب بپایه بجا گذاشته مرا

من آن گیاه ضعیفم که پرورد گردون — به [illegible] بر سر مزار مرا

به بحر عشق من آن غرقه‌ام که [illegible] برد

زمین تخته تا پوست بر کنار مرا

مران چشمی که پیش ظلمت شبهای هجران را — ز تاریکی کند [illegible] شب

کنی چون جلوه بر طرف چمن ماه شبها را — کند با وصبا در چشم نرگس خاک بستان را

همانا

ما بر سر راهست چشم گریه آلودی که همچو جیب عرق میریزد از رخسارها
بسان شعله شود همتان از آتش دوزخ شود گر پنبه داغم کفن آتش پرستان را

بجمع آوردن دلهای محرومان بود الفت
پریشانی که غمخواری کند جمع پریشان را

چون کند میل شکفتن غنچه در گلزارها کی گشاید ناخن گردون گره از کارها
بسکه از پا در نشستن خود باتش کرده ام گشته در شمع محبت رشته زنارها
هر کز پا در دل ما رفت محنت رفت میخورد غم جای آتش مرغ آتشخوارها
همچو اخگر کز میان نار تابیده ام پاره دل میخاید زاه آتشبارها

تا مسیحشان بماتم بسکه عادت کرده ایم
لاله میسوزد شود در گوشه دستارها